

# کتاب یونس نبی

مقدمه

این کتاب، سرگذشت یونس  
نبی را بیان می‌کند که خدا به او  
مأموریت داد تا به شهر نینوا  
برود و مردم ظالم آنجا را  
هشدار دهد. شهر نینوا پایتخت  
امپراطوری آشور بود و مردم  
آنجا دشمنان سرسخت قوم  
اسرائیل حساب می‌شدند. چون

یونس از قوم اسرائیل بود، آرزو  
می کرد که خدا آنها را مجازات  
کند.

کتاب یونس حاکمیت  
مطلق خدا را بر تمام کاینات و  
موجوداتی که او خلق کرده  
است، نشان می دهد. در عین  
زمان این کتاب، خدا را به  
حیث خدای با محبت که  
سرشار از رحمت و بخشش  
است، معرفی می کند. خدایی که

حتی دشمنان قوم برگزیده خود  
را بعد از توبه نمودنشان،  
مجازات نکرده و می‌بخشد.

فهرست موضوعات

دعوت خدا و سرکشی

یونس: فصل ۱

توبه و نجات یونس: فصل

۲

پیام یونس بر ضد شهر نینوا:

## فصل ۳

رحمت خدا بر شهر نینوا:

## فصل ۴

سرکشی یونس و فرار از حضور خداوند

① یک روز کلام خداوند بر

یونس، پسر اَمْتای نازل شد و به

او فرمود: ② «به شهر بزرگ

نینوا برو و با آواز بلند بگو که

خبر ظلم و شرارت مردم آنجا به

گوش من رسیده است.» ③ اما

یونس خواست که از حضور  
خداوند فرار کند. پس به بندر  
یافا رفت و در آنجا یک کشتی  
را دید که عازم شهر ترشیش  
بود. یونس کرایهٔ خود را داد و  
با کشتیبانان سوار کشتی شد تا  
به ترشیش برود و از حضور  
خداوند فرار کند. (۴) اما  
خداوند باد شدیدی را بر بحر  
فرستاد و چنان یک طوفان  
وحشتناک ایجاد شد که

نزدیک بود کشتی در هم

بشکند. ⑤ کشتیبانان به وحشت

افتادند و همه نزد خدایان خود

زاری کرده، کمک می‌خواستند.

سپس برای این که کشتی را

سُبک کنند، بارهای کشتی را به

بحر انداختند. در این هنگام

یونس در قسمت پائین کشتی

دراز کشیده و به خواب عمیقی

فرورفته بود.

⑥ فرمانده کشتی آمد و به او

گفت: «چرا خوابیده‌ای؟ بلند شو و نزد خدای خود دعا کن، شاید بر ما رحم کند تا ما از بین نرویم.»

⑦ کشتیانان به یکدیگر

گفتند: «بیاید قرعه بیندازیم تا بفهمیم که به خاطر چه کسی به این بلا دچار شده‌ایم.» آنها قرعه انداختند و قرعه به نام یونس افتاد. ⑧ آنها به یونس گفتند: «به ما بگو که چرا این

بلا بر سر ما آمده است؟ کار و  
مسلک تو چیست؟ از کجا  
آمده‌ای و اهل کدام قوم  
هستی؟»

⑨ یونس جواب داد: «من

عبرانی هستم و خداوند، خدای  
آسمان را می‌پرستم که بحر و  
خشکه را آفریده است.» ⑩

وقتی کشتیانان پی بُردند که او  
از حضور خداوند فرار کرده  
است، زیادتر ترسیدند و از او

پرسیدند: «این چه کاری است  
که تو کرده‌ای؟» ⑪ طوفان هر  
لحظه شدیدتر می‌شد، بنابراین  
کشتیبانان از یونس پرسیدند:  
«با تو چه کنیم که طوفان آرام  
شود؟»

⑫ یونس گفت: «مرا

بردارید و به بحر بیندازید تا  
طوفان آرام گردد، زیرا می‌دانم  
که این تقصیر من است که شما  
گرفتار این طوفان شده‌اید.»

۱۳) اما کشتیانان با تمام

قدرت خود کوشش می‌کردند

که کشتی را به خشکه برسانند،

ولی طوفان هر لحظه شدیدتر

می‌شد و آنها نمی‌توانستند کاری

بکنند. ۱۴) پس به درگاه خداوند

فریاد برآوردند و گفتند: «آه،

ای خداوند، به‌خاطر جان این

شخص ما را از بین ببر و

مسئول مرگ او نساز، زیرا همه

اینه خواست تو بوده است.»

۱۵) آنگاه یونس را برداشتند و به

بحر انداختند و طوفان آرام شد.

۱۶) کشتیانان به خاطر این واقعه

زیادتر از خداوند ترسیدند و

برای او قربانی تقدیم کرده و

نذرها نمودند.

۱۷) به فرمان خداوند، یک

ماهی بزرگ یونس را بلعید.

یونس مدت سه شبانه روز در

شکم ماهی بود.

## دعای یونس

① یونس در شکم ماهی نزد  
خداوند، خدای خود دعا کرد و  
گفت:

② «در هنگام مصیبت به  
حضور تو ای خداوند،  
دعا کردم

و تو دعای مرا

مستجاب

فرمودی.

از اعماق دنیای مُرده‌گان،  
گریه و زاری کردم

و تو آواز گریهٔ مرا  
شنیدی.

③ تو ای خداوند، مرا به  
اعماق بحر انداختی،

آبها مرا از هر طرف  
احاطه کردند،

و امواج پُر قدرت

تو از سر من  
گذشتند.

④ فکر کردم که از حضور  
تو رانده شده‌ام

و دیگر عبادتگاه  
مقدس تو را  
نخواهم دید.

⑤ آبهای خروشان جانم را  
تهدید کرده،

و گردابها مرا کاملاً  
احاطه کردند،

علفهای بحر به دور  
سرم پیچیدند.

⑥ تا به عمق کوهها فرو  
رفتم

و زمین برای  
همیشه مرا در  
بند خود کشید.

اما تو ای خداوند، خدای  
من،

مرا از عمق گور  
زنده بیرون  
آوردی.

⑦ وقتی در حال مرگ بودم،

نزد تو، ای  
خداوند، دعا  
کردم.

دعایم به درگاه تو بلند  
شد

و به عبادتگاه

مقدس تو رسید.

⑧ آنهایی که بُتهای باطل را

می پرستند،

وفاداری خود را به

تو ترک

می گویند.

⑨ اما من سرود شکرگزاری

را

به حضور تو خواهم

سرایید

و برای تو قربانی

تقدیم خواهم

کرد

و نذرهای خود را

بجا خواهم

آورد.

نجات در دست خداوند

است.»

⑩ سپس خداوند به ماهی

فرمان داد که یونس را به خشکه

بیندازد و ماهی چنین کرد.

یونس از خدا اطاعت می کند

① بار دیگر کلام خدا بر

یونز نازل شد و به او فرمود:

② «به شهر بزرگ نینوا برو و

پیامی را که به تو می‌دهم به

مردم آنجا اعلام کن.» ③ این

بار یونس اطاعت کرد و به نینوا

رفت. نینوا شهر بسیار بزرگی

بود که به اندازه سه روز

پیاده روی وسعت داشت. ④

یونس وارد شهر شد و پس از

یک روز راه‌پیمایی در آن شهر،

اعلام کرد که بعد از چهل روز

شهر نینوا ویران می‌شود.

⑤ مردم نینوا به خدا ایمان

آوردند. همه روزه گرفتند و از

بزرگ تا کوچک، به علامت

توبه، لباس ماتم پوشیدند.

⑥ وقتی پادشاه نینوا پیام را

شنید، از تخت خود پایین شد،

لباس شاهانه خود را از تن

بیرون کرد و لباس ماتم پوشید و

بر خاکستر نشست. ⑦ سپس از

طرف پادشاه و بزرگان، فرمانی

صادر شد و در همه جا اعلام

کردند که هیچ انسان یا

حیوانی، گله یا رمه‌ای، نباید

چیزی بخورد یا بنوشد. ⑧

انسان و حیوان باید همه لباس

ماتم به تن داشته باشند، همه

مردم باید از صمیم دل به

حضور خدا زاری و دعا کنند،

در راه بد قدم برندارند، از ظلم

دست بکشند و توبه کنند. ⑨

کسی چه می‌داند، شاید خدا

منصرف شده، رحم کند و خشم

او فرونشیند تا ما از بین نرویم.

⑩ چون خدا اعمال آنها را

مشاهده کرد و دید که آنها از کردار زشت خود دست کشیده و توبه کرده‌اند، از تصمیم خود منصرف شد و آن بلایی را که گفته بود، بر سرشان نیاورد.

خشم یونس و لطف خداوند

① یونس از این موضوع

بسیار ناراحت و خشمگین شد.

② پس دعا کرد و گفت: «ای

خداوند، وقتی در وطن خود

بودم، می دانستم که تو این کار

را می کنی و به همین دلیل

خواستم که به شهر ترشیش فرار

کنم. من می دانستم که تو خدای

رحیم و مهربان هستی، زود

خشمگین نمی شوی، در محبت

خود پایدار هستی، همیشه

حاضر هستی که از مجازات

مردم منصرف شوی. ③ پس

حالا، ای خداوند، جان مرا  
بگیر! زیرا برای من مُردن از  
زنده ماندن بهتر است.»

④ خداوند در جواب یونس

فرمود: «تو چه حق داری که  
خشمگین شوی؟»

⑤ یونس از شهر بیرون رفت

و در قسمت شرقی شهر نشست.

در آنجا سایبانی برای خود

ساخت و زیر سایه‌اش نشست و

منتظر این بود که ببیند شهر  
نینوا به چه عذابی دچار  
می‌گردد. ⑥ پس خداوند در  
آنجا بُته‌ای را رویانید تا با  
برگهای خود بر یونس بیشتر  
سایه کند که او راحت‌تر باشد.  
یونس به خاطر این بُته بسیار  
خوشحال شد. ⑦ اما سپیده‌دم  
روز بعد، به فرمان خدا بُته را  
کِرم زد و از بین رفت. ⑧ بعد  
از این که آفتاب بالا آمد، خدا

یک بادِ سوزانِ شرقی را

فرستاد. چون آفتاب بر یونس

تابید، او از شدت گرمی بی‌حال

شد و از خدا طلب مرگ کرد و

گفت: «برای من مُردن از زنده

ماندن بهتر است!»

خداوند یونس را ملامت می‌کند

⑨ خداوند به یونس فرمود:

«تو چه حق داری که به‌خاطر

یک بُته خشمگین شوی؟»

یونس گفت: «من حق دارم که  
تا حد مرگ خشمگین شوم!»

⑩ خداوند فرمود: «این بُته

در عرض یک شب روید و  
روز بعد از بین رفت. تو برای  
آن هیچ زحمت نکشیدی و آن  
را رشد و نمو ندادی، اما دلت  
به حالش می‌سوزد! ⑪ در شهر

نینوا بیشتر از یک صدوبیست  
هزار نفر زندگی می‌کنند که  
هنوز دست چپ و راست خود

را نمی‌شناسند. بر علاوه  
حیوانات زیادی هم در آنجا  
وجود دارند. پس آیا دل من  
برای آن شهر بزرگ نسوزد؟»